

# ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها  
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای  
قدم رو پُذ کنید و بفروستید  
به آیدی ارتباطات 



## کتاب پایی که جا ماند

نوشته‌ی سیدناصر حسینی پور

با وجود مهارت در کالک و نقشه‌خوانی وانمود کردم به ناآشنایی  
با آن.

سرهنگ پرسید: چند سالتَه؟

- شونزده سال

- بسیجی هستی؟ داوطلب اومدی جبهه؟

- بله بسیجی‌ام.

سرباز جوی مسن پرسید: «چرا اومدی جبهه؟»

غروب شلمچه را به خاطر آوردم؛ بهمن ماه سال ۶۵، بعد از  
عملیات کربلای ۵ و کنار کانال ماهی. با این پرسش صحبت‌های  
آن روز محمود آقاسی و شوخی بچه‌های تخریب در ذهنم نقش  
بست. روزی که به همه چیز می‌اندیشیدم به جز اسارت. با مرور

شوخی‌های آن روز به سرباز جو گفتم: «خداوند در آیه ۱۹۰ سوره بقره می‌فرماید با کسانی که دست به خون شما می‌آیند نبرد کنید و متجاوزگر نباشید که خداوند تجاوزگران را دوست ندارد.»

سرباز جو سکوت کرد ولی سرهنگ چشم می‌شی گفت: «قرآنم که بلدی. خدا فقط خدای شما ایرانیاست، آخوند این حرفا رو یادتون دادن؛ ما متجاوزیم؛ خدا عراقیا رو دوست نداره!»

در همین لحظه با لحنی تند و صدایی بلند گفت: «بین مجوس، این قرآن رو ما عربا یاد شما فارس‌ها دادیم. شماها یه مشت آتش‌پرست بودید. اگه ما قرآن رو یادتون نمی‌دادیم الان همه ایرانی کافر بودن.»

گفتم: «خدا رو شکر! بالاخره قبول کردین ما ایرانیا کافر و مجوس نیستیم. این روزا از خط مقدم تا اینجا، هر کدوم از هم‌وطنای شما که به ما می‌رسن می‌گن مجوس، نجس، کافر و از این حرفا. اینم

بهتون بگم خدای همه است؛ خدا ایرانیا، عراقیا و همهٔ انسان‌ها و تمام بنده‌هاشو دوست داره؛ البته غیر از اون‌ی که به خاک دیگری تجاوز می‌کنه!»

خشمگین بود. سرباز جو ضمن گوش دادن آرام و با خونسردی تمام به سخنانم روی بعضی جملاتم تمرکز می‌کرد، ولی سرهنگ از استناد به قرآن در پاسخ سؤالاتش ناراحت می‌شد و زود از کوره در می‌رفت. او در همان حال که مترجم سخنانم را شمرده شمرده برایش ترجمه می‌کرد پرسید: «نیروی داوطلب کدوم یگانی؟ تیپ ۴۸ فتح یعنی تیپ شما تو جنگ چهل و هشت تا پیروزی داشته؟ چهل و هشت تا پیروزی که بیشتر داشته، ولی منظور از ۴۸ فتح این نیست پس چیه؟»

— چهل و هشتمین سوره قرآن سوره فتحه؛ به همین خاطر اسم تیپ ما رو می‌ذارن ۴۸ فتح. با شنیدن این جمله بیشتر آتش گرفت؛ دست خودم نبود؛ نمی‌دانم چرا سؤالات به نحوی پیش می‌رفت که خود به خود باید به قرآن استناد می‌شد. سرهنگ با

عصبانیتی شدید ادامه داد: قرآن تو کمرتون بزنه؛ یعنی میخوایی  
بگی خمینی تو ایران بر مبنای قرآن عمل می‌کنه؟ چرا تیپ و  
لشکراشو بر اساس سوره‌های قرآن نامگذاری کرده؟ هر کی  
خودش بهتر می‌دونه چقدر بر اساس قرآن عمل می‌کنه.»

\_ قرآن میگه به هیچ کشوری حمله نکنین ولی در برابر حمله  
دیگران دفاع کنید. ما هم اسم تیپ و لشکرامون به نام پیامبران و  
ائمہ اطهارمان و هم اسم گردان‌هامون قبل از تشکیل تیپ  
۴۸ فتح استان ما تو عملیات والفجر و هنگام تصرف فاو شیش تا  
گردان داشت با ختم اسامی همه‌شون به «الله»؛ گردان‌های روح  
الله سیف الله، یدالله جند الله، ثار الله و حزب الله !

جمله آخر خشم او را چند برابر کرد و از کوره در رفت: «اسکت  
قشمار؛ ساکت باش ،مسخره ، الله ، الله ، الله .....

\_ فقط جواب سؤالی شما رو میدم و حقیقتو می‌گم.

- حقیقت کدومه ابله! ببین مجوس، برو به همه بگو که صدام روح الله، شمشیرش سیف الله میشل عفلق یدالله ارتش عراق جند الله، اون دو تا گردان دیگه تون اسمش چی بود؟!

- ثار الله و حزب الله .

- شهدای عراق ثارالله و کل جیش عراق حزب الله! تفهیم ؟

- نه این طور نیست؛ این عقیده و نظر شماست.

با اینکه پاسخ‌هایم به مذاقش خوش نمی‌آید، باز هم حاضر به رها کردن بازجویی نیست و کوتاه هم نمی‌آید. سؤالاتشان را در حد بضاعت فکری جواب می‌دادم. خودش با ادامه دادن بحث، زود عصبانی می‌شد و از کوره در می‌رفت. انسانی سمج بود و کنجکاو. او پی حرفش را گرفت و رفت روی موضوع جزیره مجنون.

- کجا اسیر شدی؟

- تو جزیره مجنون، جاده خندق.

- دیدی چطوری ذلیل شدید؛ چه جوری جزیره و جاده خندق رو ازتون پس گرفتیم و تار و مارتون کردیم؟

ناراحت شدم؛ لحظاتی به فکر فرو رفتم برای یافتن پاسخی مناسب. قدری جملاتم را سبک سنگین کردم و گفتم: «ما شکست نخوردیم؛ شکست واقعی ذلیل و سرافکنده شدن پیش خداست؛ جنگه دیگه؛ بالا داره پایین داره؛ یه روز پیروزیم و یه روز مغلوب. ما فقط دویست نفر بودیم، ولی شما چند تا تیپ و لشکر بودین و ما موقع اسارت حتی یه گلوله‌ام نداشتیم.»

- ما تونستیم این همه آدمو تو جزیره مجنون اسیر کنیم

- درسته شما از تیپ ما حدود صد نفر رو اسیر کردید اما نیروهای ایرانی هم تو عملیات بیت المقدس نزدیک ۱۷ هزار اسیر از شما گرفتن؛ ما براساس تکلیف اومدیم جبهه و این پیش خدا خیلی ارزشمنده.

بازجو برافروخته بود و خشمگین ولی سربازجو به خاطر روحیه منطقی و انعطاف‌پذیرش خونسرد و آرام به پاسخ‌هایم می‌اندیشید. یکی از شعارهای روی تابلوی کنار جاده در جزیره مجنون را به خاطر آوردم و به او گفتم: «تو جاده خندق و نزدیک سه راه محور تو منطقه‌ای که الان دست شماس ت روی یه تابلویی کنار جاده نوشته «ما مأمور به وظیفه‌ایم، نه مأمور به نتیجه .....» ما اینو از آقا امام حسین یاد گرفتیم.

سرهنگ آدمی‌ست عقده‌ای و متعصب و حرف حساب نیز سرش نمی‌شود. هنگام عصبانیت و فحش دادن، سرباز جو از او می‌خواست زبان نگه دارد و دشنام ندهد. فهمیدم می‌گوید: «فحش نده!»، اما سرهنگ بی‌توجه به او تنها سعی در محکوم کردنم داشت.

- به هر شکل ممکن شما تو جزیره مجنون اسیر شدید. اونجا جزو عراقه؛ شما آتش‌پرستا متجاوزید.



- به خدا قسم ما آتیش پرست نیستیم؛ ما فقط خدا رو می پرستیم!

- شما تو جایی اسیر شدید که متعلق به ماست درسته؟

- بله درسته اون قسمت از جزیره مال عراقه.

- آیا نباید شما مجوس ها رو کشت و جنازه هاتونو انداخت جلوی

سگ های العماره تا بخورن؟ گوشت شما ایرانیا برای سگ های

روستاهای مرزی العماره خیلی لذیذه.

- من از مرگ نمی ترسم. اگه می ترسیدم نمی اومدم جبهه. من

اسیرم و شما هر کاری دلتون بخواد می تونید انجام بدین؛ کسی

کاریتون نداره. اگه از شما بپرسن چرا خرمشهر، هویزه سوسنگرد

و بقیه شهرای ایرانو گرفتین چی می گید؟ در مقابل اشغال شهرای

ما به دست شما طبیعیه که ایرانم بعضی از مناطق شما رو بگیره!

- دلشون اومد شما رو بفرستن جبهه و به این روز بیفتید. من در

تعجبم از مادران شما بچه های کم سن و سال که چه جوری؟

- من که سعادت داشتن مادر و ندارم ولی مادرای سرزمینمو خوب می‌شناسم؛ اونا مثل مادر وهب معتقدن به مرام و عقیده‌ی عاشورایی و بهش عمل می‌کنن. خودم یه بار تو جبهه بسته‌های بادومی رو دیدم که گوشه نداشتن؛ اول متوجه نشدم چرا اما بعد فهمیدم خانوما نشستن و گوشه تموم اونا رو امتحان کردن بعد با نوشتن یه نامه تو همون توضیح دادن که برادر رزمنده ما از هر دونه بادوم یه قسمت کوچیکشو امتحان کردیم که مبادا یه بادوم تلخ، کام شما رزمنده عزیز رو تلخ کنه.

- حالا مثلاً می‌خوای با این حرفات مادرای ایرانی رو به رخ زنان عراقی بکشی؟!

- نه چنین قصدی ندارم؛ فقط جواب سؤالتونو دادم تا دشمنتون رو بهتر بشناسید. من مادر شهیدی رو می‌شناختم که به خاطر شهادت پسرش تو سرما و یخ بندان کردستان دیگه تو فصل زمستون از وسایل گرمایشی استفاده نکرد و برعکس شنیدم یه مادر دیگه بعد از شهادت پسرش تو گرمای بالای پنجاه درجه

شلمچه تا آخر عمر تو فصل تابستون هیچ کولر و پنکه‌ای روشن نکرد.

با دیدن اشتیاق سرهنگ و دیگر افسران برای شنیدن، ادامه دادم: «اتفاقاً دلم یه فرصتی رو می‌خواست تا حقایقی رو به گوش شما برسونم؛ ما یه مادری داشتیم به اسم خانوم صدیقه موسویان؛ پسر اول ایشون تو والفجر مقدماتی به شهادت می‌رسه. فرزند دومش تو عملیات خیبر و سومین پسرش تو والفجر ۸؛ شوهرش تو کربلای ۵ به خیل شهدا می‌پیونده و خودش تو جمعه خونین مکه. به نظر من باید چنین مادری رو نه تنها به رخ زنان عراق، بلکه به رخ تموم دنیا کشید.

سرهنگ با چهره‌ای برآشفته از عصبانیت خیره نگاهم می‌کرد. او که پاسخ‌هایم به مذاقش خوش نیامده و در جواب درمانده است پس از مکثی طولانی و با تغییر بحث رفت روی موضوع شط العرب.

# جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه به شماره کارت زیر مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p\_namaktab

شماره حساب: 6104337338149907

